



# دانشجوی پارسی

سوفی الدرسون  
رها قطبی





سرشناسه: اندرسن، سوفی Anderson, Sophie  
عنوان و ناشر: یادآور: خانه‌ی پامرغی / سوفی اندرسون؛ رها قطبی  
موضوعات نشر: تهران: نشر ایران بان، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۹۲ ص.؛ ۲۷/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۸-۳۶۱-۳  
هویت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: The house with chicken legs ۲۰۱۸  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.  
موضوع: ۲۱st century - Children's stories  
شناسه افزوده: قطبی، رها ۱۳۵۶ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ الف۸الف/PZY/V  
رده‌بندی دیویی: ۸۰۰/۹۲ [ج]  
شماره کتابشناسه: ۵۴۹۸۸۹



FSC C019663 PEFC/05-33-134

Paper from well managed forests  
and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع  
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.



## خانه‌ی پامرغی

نویسنده: سوفی اندرسون

تصویرگر: الیزا پاگاملی

مترجم: رها قطبی

ویراستار: فاطمه سادات صدری

صفحه‌رانی: نگین دارابی ★ طراحی جلد: حسنا عامل

حاج و صحافی: پردیس دانش

شمارگان: ۵۰۰ نسخه ★ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

قیمت: ۴۵/۰۰۰ تومان

نشانی: تهران میدان فردوسی خیابان ایرانشهر جنوبی پلاک ۵

تلفن: ۵۰ ۵۸۴۹ ۸۸۰۰ نامبر: ۸۸۳۰۱۴۵۳

وبسایت: [www.ibpublication.com](http://www.ibpublication.com)

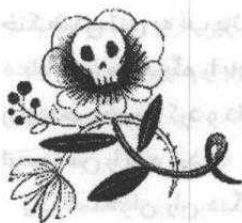
ایمیل: [info@ibpublication.com](mailto:info@ibpublication.com)

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)

صندوق پستی: ۵۸۱۵-۳۱۵۹



## مقدمه



خانه‌ی من، دارد. پاهایی شبیه به پاهای مرغ. دوسه بار در سال بدون اطلاع قبلی، از بنایش بلند می‌شود و به مکانی غیر از محل سکونت‌مان کوچ می‌زند. مکن است چند صد مایل و یا هزاران مایل راه برود، اما جایی که فرو می‌آید معمولا مشخصات یکسانی با مکان قبلی دارد. جایی بی‌آب و علف، برهوت مطلق و به دور از تمدن. این خانه گاهی در جنگل‌های ممنوعه لانه می‌گزیند، گاهی در دشت‌های هموار سرزمین‌های قبیله‌ای می‌نشیند و گاهی در خرابه‌های دوردست شهرها فرو می‌آید. اما این بار در لب‌های صخره‌ای مرتفع در کوهستانی برهوت قرار گرفته است. نزدیک به دو هفته از اقامت‌مان می‌گذرد و من هنوز هیچ بنی‌بشر زنده‌ای را ندیده‌ام. اما تا آنجا که بخواهد مرده دیده‌ام. آنها برای ملاقات بابا می‌آیند تا او آنها را برای گذشتن از دروازه یاری دهد. اما مردم زنده‌ی واقعی در شهر و روستاهای پایین خانه‌ی ما زندگی می‌کنند.

احتمالا اگر الان تابستان بود تعدادی از این آدم‌ها برای گشت‌وگذار و تماشای منظره به جایی که ما هستیم می‌آمدند و احتمالا با لبخندی بر

لب سلام می‌کردند. حتی ممکن بود گروهی از بچه‌های هم‌سن و سال خودم از اینجا دیدن کنند. ممکن بود نزدیک نهر آب توقف کنند و برای خنک شدن تنی به آب بزنند و شاید من را هم دعوت می‌کردند.

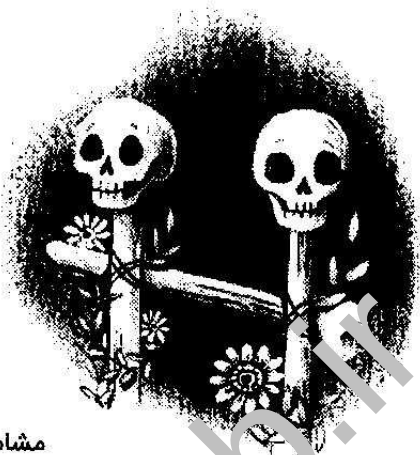
بابا (من مادر بزرگم را بابا صدا می‌کردم، البته نه به معنی پدر) سرش را از پنجره بیرون کرد و داد زد: «کار پرچین چطور پیش میره؟ و رؤیای نیمروز من را پاره کرد.»

یک استخوان ران دیگر را در پایین دیوار سنگی جا دادم و گفتم: «فریبا، ومه.»

ما و استخوان‌ها را مستقیم در خاک فرو می‌کردم، اما زمین اینجا به ندرت سنگینی بود، برای همین دیواره‌ی پرچین را تا زانو‌ی خودم بالا آورده و در کنار خانه کشیدم. استخوان‌ها را لابه‌لای هم جا دادم و اسکلت جسد‌ها را بالای پرچین روی هم چیدم. اما جمجمه‌ها شب‌ها می‌ریختند شاید به خاطر وزش باد بود و یا شاید حیوانات وحشی آنها را می‌داختند، یا احتمالاً مرده‌های گیج به آنها می‌خوردند، خلاصه هر روز صبح محراب بودم از نو جمجمه‌ها را روی پرچین بچینم.

بابا معتقد است که این پرچین برای درنگ داشتن زنده‌ها و راهنمایی مردگان مهم است. اما من به این دلایل روی جمجمه‌ها را مرتب نمی‌کردم. من علاقه دارم با استخوان‌ها بازی کنم. من پدر و مادرم در روزگاران دور این جمجمه‌ها را لمس کرده بودم و مردگان را به سمت دروازه هدایت کردند. گاهی گرمای دستان آنها را بر روی استخوان‌های سرد و بی‌روح احساس می‌کنم و با خودم تصور می‌کنم که در آغوش کشیدن پدر و مادرم چه احساسی می‌توانست داشته باشد. این موضوع هم‌زمان قلبم را هم به وجد و هم به درد می‌آورد.

صدای غژغژ و جیرجیر از همه  
جای خانه شنیده می‌شد. بابا  
ضربه‌ای آرام به سرش زد و  
با لبخند گفت: «ناهار آماده  
است، نان حلقه‌ای و سوپ  
کلم درست کردم، کافیه، به  
جک هم می‌رسه.»



وقتی بوی سوپ و نان تازه به  
مشامم خورد، شکمم حسابی قاروقور  
کرد. گفتم: «فقط لولای در ورودی مونده، بعدش  
میام.» یک استخوان پالا برداشتم و با سیم سر جایش وصل کردم و  
دنبال جک می‌دشتم.  
او مشغول ورزفتن آتش‌سوزی بی‌رنگ بود که زیر یک بوته‌ی علف  
جارو پنهان شده بود، اسمالا با این امید که سوسک و یا ملخی  
پیدا کند. او را صدا کردم: «جک!» سرش را بالا آورد. نور به یکی از  
چشم‌های نقره‌ای‌اش خورد و چشمش برق زد.

با حالتی دست‌وپاچلفتی به سمتم جاسی رفتم، چیزی شبیه به پریدن  
و پروازکردن، و روی شانه‌ی من فرود آمد و سعی داشت چیزی را در  
گوšم فروبرد. دستم را جلوی گوšم گرفتم و گفتم: «بره کنار جک!»  
همیشه غذاهایش را قايم می‌کرد برای زمانی که گرسنه‌اش می‌شد، اما  
نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد گوšهای من جای مناسبی برای دخیل‌ها  
غذاست. به‌زور چیزی را بین انگشتان من جا داد. جسمی کوچک،  
خشک و ترد. دستم را پایین آوردم که ببینم چیست، یک عنکبوت  
مرده‌ی خشکیده. گفتم: «ممنون جک!» جنازه‌ی عنکبوت را در جیبم

انداختم. می‌دانم که جک دلش می‌خواست غذایش را با من قسمت کند، اما من هم دیگر از جنازه‌ی حشرات حالم به‌هم می‌خورد. سرم را تکان دادم و آهی کشیدم و به جک گفتم: «بابا مقدمات مهمانی را آماده کرده، بیا بریم. برای من و خودش و یک زاغ.»

رگشتم و به شهری که در دوردست دیده می‌شد نگاه کردم. تعداد زیادی خانه که انگار یکدیگر را در این مکان سرد و خلوت در آغوش کشیده بودند، به چشم می‌خورد. آروزم این بود که خانه‌ای عادی در آن شهر هستم و به‌همراه خانواده‌ای عادی، در کنار انسان‌های زنده، زندگی می‌کردم. اما خانه‌ی من پاهای مرگی دارد و مادر بزرگم یک یاگا است، ندانم دروازه‌ای که باید مردگان را از آن دروازه به دنیای دیگر هدایت کند.

آرزوهایم همان قدر تو خالی بودند که جمجمه‌های روی پرچین.

